

بار جنازه اشتباه به‌شان نشان دادند و من این فکر را هم می‌کنم که شاید جنازه‌ای را که به ما نشان دادند، اشتباه بوده باشد. عکسش را هم به ما نشان ندادند، گفتند جزو اسناد محرمانه مملکت است، ولی فکر می‌کنم مهدی جنازه را دیده باشد و این‌طور که تعریف می‌کرد، رنگش قهوه‌ای تیره بوده، من که تا وقتی نبینم، نمی‌توانم تصورش را هم بکنم. جایی که من کار می‌کنم، چون وابسته به وزارت نفت است، یک‌سری از کارکنان قدیمی می‌آیند و کتاب به من هدیه می‌دهند و خاطره تعریف می‌کنند. یکی از کتاب‌ها راجع به وزراست که یکی از آن‌ها هم پدر من بوده، چیزهایی هم تعریف می‌کنند، ولی تصویری که من دارم، با آدم‌هایی که دور و برم هستند، خیلی فرق دارد. به همین خاطر، نمی‌توانم یک نفر را جای پدرم بگذارم که دقیقاً مثل او باشد. شاید هم چون واقعا او را ندیده‌ام، یک تصویر ایده‌آلی از او در ذهنم ساخته‌ام. بالاخره، خواهرانم چیزهایی از بچگی‌شان از بابا در ذهن دارند. برادرم مهدی بیشتر از همه پدر را دیده بوده، ولی او هم می‌گوید پدر آن‌قدر سر کار بوده که خیلی کم می‌آمده پیش‌شان. تصویر ذهنی من از پدرم مردی است مثل همه‌ی مردها؛ سرش شلوغ و تا دیروقت سر کار است. بیشتر دغدغه‌اش کارش بوده، ولی وقتی می‌آمده پیش خانواده‌اش به‌شان رسیدگی می‌کرده. همیشه مادر بزرگم می‌گوید که معرفتش خیلی زیاد بود، ولی نمی‌دانم معرفتش چه جور بوده است، چون حتی به خواب من هم نمی‌آید، شاید هم می‌آید و من تصویرش را نمی‌شناسم و متوجه نمی‌شوم؛ نمی‌دانم...

اتفاقا امروز که داشتم می‌آمدم، در راه داشتم با خودم یکی از شعرهایم را مرور می‌کردم که درباره‌ی یک مسافر است: تو از تبار کجایی مسافر خسته؟ که آشنای خدایی مسافر خسته
گره زدم به ضریح دل شکسته خویش
به نذر آن‌که بیایی مسافر خسته
غروب، کوچه جمعه پر از چراغ شود
اگر ز کوه برایی مسافر خسته
خراب ناز نگاهت، نگاه منتظرم

فکر می‌کنم من باید حال و هوای زمانی را بگویم که منتظر بودیم پدر از اسارت آزاد شود، یا چند سال بعدش که خبر دادند جنازه بابا آمده است... زمانی که آورده‌ها را آوردند، محله‌ی ما چراغانی بود و به ما خبر داده بودند که آقای تندگویان می‌آید و هیچ مشکلی در میان نیست.

می‌آمدم در اتاقم و با پدرم حرف می‌زدم و فکر می‌کردم که هنوز هست، چون من جنازه پدرم را ندیدم و آن تابوتی را که آوردند و جلو ما گذاشتند و باز کردند، به من نشان ندادند. حتی این تصور را هم نداشتم که پدرم رفته و اگر شعرهای من را ببیند، اکثرا در آن‌ها صحبت از آمدن پدرم هست و در هیچ‌کدام، حرفی از رفتن و نیامدن نیست؛ تا یکی دو سال پیش هم برای پدرم شعر می‌گفتم، من سعی می‌کردم همه چیز را تجربه کنم تا بتوانم راهم را پیدا کنم، این خیلی سخت بود برای خانواده، مخصوصاً برادرم خیلی اذیت شد؛ البته خودش هم هنوز در دوران بحران قرار داشت؛ به‌گونه‌ای همه‌مان رنج می‌بریم که پدر نیست. البته برادرم مدتی است که بچه‌دار شده و می‌فهمد و می‌داند که معنی پدر یعنی چه... من هم الحمدالله یک پدرشوهر خوبی دارم و تا اندازه‌ای مفهوم محبت پدر را می‌فهمم. آن‌طور که فکر می‌کنید، نمی‌توانم بگویم که همیشه به یاد پدرم هستم، ولی سعی می‌کنم به‌گونه‌ای زندگی کنم که بگویند خدا پدرش را بیمارزد. من هنوز خواب پدرم را ندیده‌ام و هنوز این امید را دارم که خوابش را ببینم، یعنی هنوز هم امیدوارم که پدرم را ببینم. بچه‌ی خودم یک هفته پدرش را می‌بیند، یک هفته نمی‌بیند، من حال و هوایش را می‌فهمم، با این‌که دو سال و نیم بیشتر ندارد. چون خود ما هنوز که هنوز است، امید داریم که پدرمان بیاید، چون زمانی که رفتند جنازه بابایم را تحویل بگیرند، چند

خانم تندگویان، از ابتدای شکل‌گیری این ویژه‌نامه می‌دانستیم که مصاحبه با شما که در هنگام تولد، پدرتان اسیر و دربند زندان‌های عراق بوده است، گفت‌وگویی ویژه خواهد بود و فرق‌هایی با سایر مصاحبه‌های مان خواهد داشت. خودتان دوست دارید صحبت‌های‌تان را از کجا شروع کنید؟

فکر می‌کنم من باید حال و هوای زمانی را بگویم که منتظر بودیم پدر از اسارت آزاد شود، یا چند سال بعدش که خبر دادند جنازه بابا آمده است...

زمانی که آورده‌ها را آوردند، محله‌ی ما چراغانی بود و به ما خبر داده بودند که آقای تندگویان می‌آید و هیچ مشکلی در میان نیست. حتی مادر من رفته بود به قصر شیرین تا او را بیاورد. تا آن موقع که در مدرسه کلاس پنجم بودم، بچه‌های شاهد را از بچه‌های دیگر جدا می‌کردند. به من اعتراض می‌کردند تو که بچه شهید نیستی، برای چه می‌آیی جزو ما؟ آخر، بچه‌هایی را که پدرانشان نیامده بودند جزو بچه‌های شهیدا حساب نمی‌کردند. خلاصه، ما بلا تکلیف بودیم و خبری نداشتم از پدرمان. نمی‌دانم مادرم جواب سؤال‌های من را چه جور می‌داد چون می‌گوید که به اندازه‌ی ده تا پسر سؤال پیچش می‌کردم و با وجود شیطنت‌هایی که می‌کردم، نمی‌خواستند من را دعوا کنند تا من خیلی بهانه‌گیر نشوم. یادم می‌آید، آن موقعی که پیکر پدرم را آوردند، خاله‌ام آمد مدرسه به دنبالم و من را به خانه‌ی دایی‌ام برد تا متوجه موضوع نشوم. البته جلو برادر و خواهرم را نمی‌توانستند بگیرند، ولی من یکی چون کوچک‌تر بودم، نمی‌خواستند بهم چیزی بگویند تا اصلا در آن حال و هوا قرار نگیرم. جالب این‌که من خبر را از تلویزیون اخبار ساعت ۹ شب شنیدم. یک بچه‌ی کلاس پنجم آن‌چنان نمی‌فهمد، ولی یادم است که وقتی خبر را شنیدم، از گریه بقیه، من هم داشتم گریه می‌کردم. آن‌قدر از قضایا بی‌خبر بودم تا این‌که ما را آوردند جلو فرودگاه و جنازه را مقابل مان گذاشتند؛ باز هم آن موقع چون بچه بودم حالی‌ام نبود که چه خبر است. حتی من در سال‌های راهنمایی و دبیرستان، هر وقت به مشکلی برمی‌خوردم،

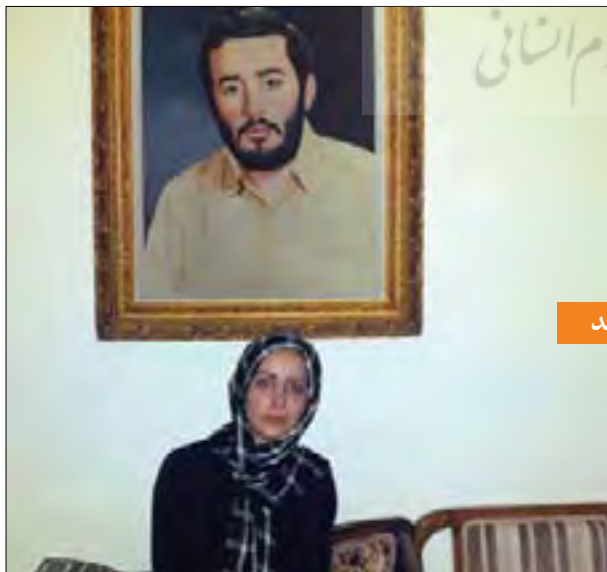
پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

دل‌م گرفته کجایی ای مسافر خسته...

شهید تندگویان در قامت یک پدر در گفت‌وگو شد
یاران با سمیه هدی تندگویان

• در آمد

سمیه هدی تندگویان، کوچکترین دختر و آخرین فرزند شهید تندگویان، زمانی به دنیا آمد که پدرش در جنگ‌های عراقی اسیر بوده است. او سال‌ها - قبل و بعد از شهادت مهندس تندگویان - در روبا به پدرش اندیشیده و این روباها را با واقعیت‌هایی که از طریق اطرافیان در باره آن شهید یافته، در آمیخته است. حاصل آن نیز اشعاری است که تاکنون در باره پدر سروده است. این گفت‌وگو را بخوانید:





دلگرفته کجایی مسافر خسته...

این یکی از شعرهایی بود که آن اوایل برایش نوشتم، ولی فایده ندارد؛ آن کسی که باید باشد و بنشیند، نیست. من از مهدی شنیدم که می‌خواستند چند تا خلبان عراقی را با پدر من عوض کنند که دولت قبول نکرده بود. شایعات زیاد بود. عمه‌ام می‌گفت که پدرم می‌رفتند پای صحبت‌های شهید مطهری و دکتر شریعتی و من می‌رفتم در کتابخانه پدرم به دنبال کتاب‌های آن‌ها و می‌خواندم تا ببینم پدرم دنبال چه بوده. یک‌بار، یادم است که بچه‌های دانشکده شرکت نفت هم می‌خواستند نوارهای دکتر شریعتی را بهم بدهند - چون من با بچه‌های شرکت نفت هم در ارتباطم - بعضی اوقات نوارها را گوش می‌کردم و عکس‌ها را می‌دیدم که یک مقدار در آن حال و هوا قرار بگیرم. چند سفر هم با بچه‌های دانشکده نفت - به اتفاق همسر - رفتم تا خوابگاه را ببینیم و آن اتاق پدرم را در خوابگاه می‌گفتند بچه‌هایی را می‌گذارند در این اتاق باشند که مثبت‌تر هستند و از هر کس که می‌دیدیم می‌خواستیم یک خاطره بنشینیم. حتی دربان آن‌جا که الان هست مال آن موقع نیست، ولی خاطره‌هایی دارد که تعریف کند. من زمانی که دانشجو بودم، ادبیات فارسی می‌خواندم. ورودی ۱۳۷۸ دانشگاه تهران بودم. دو سال اول توی خود دانشگاه کار می‌کردم. بعد خود به خود وارد خبرگزاری شدم؛ خبرگزاری ایرنا. دو سالی آن‌جا بودم و بعد در آزمون استخدام ادواری شرکت کردم و پدر بزرگم اصرار داشت که حتماً یکی از بچه‌های شهید تندگویان باید در شرکت نفت باشد. همان سالی که در آزمون قبول شدم، قرار شد در خبرگزاری هم بمانم. حتی یک دوره عکاسی خبری هم گذراندم و در کنار کار ویراستاری ادبیات فارسی، که آن‌جا دانشتم، کارم این‌جا درست شد و آمدم این‌جا. چند سالی هم این‌جا مشغول داشتم؛ می‌گفتند تو این‌جا پارتی داشتی و اصلاً ادبیات فارسی هیچ ربطی به شرکت نفت ندارد. کم‌کم شروع کردم به خواندن حسابداری که بگویم یک مقدار لیسانس مرتبط است و حسابدار شدم. کار کردنم در شرکت نفت، همه‌اش به اصرار پدر بزرگم بود. آن موقع هم که زنده بود، هر روز به من زنگ می‌زد و می‌گفت باز در اتاقت نبودی، الان می‌گویند این دختر آقای تندگویان کار نمی‌کند، آبروی من را می‌بری، یک مقدار مثل پدرت باش. حرف پدرم که پیش می‌آید، یک مقدار دگرگون می‌شوم. راجع به زندگی‌ام هم باید بگویم که زندگی‌ام را خودم انتخاب کردم، همسر را خودم انتخاب کردم و سر وصلت با ایشان پاشناری کردم. همسرم در دانشگاه تهران استاد کامپیوتر بود، صحبت‌های ما را خودمان کردیم. بعد

با خانواده‌شان آمدند خواستگاری. هم‌سن هستیم. الان هم بچه‌دار شده‌ایم و ایشان توی خارک کار می‌کند. یک مقدار زیادی رُکم، همکارانم اگر من را نشناسند، تا حرفی بزنم، دلگیر می‌شوند از من. مثل پدر بزرگم هستم که کم حرف می‌زد، چون دوروبری‌هاش ناراحت می‌شدند، ولی حرف دلش را می‌زد. من هم چنین حالتی دارم، ولی سعی کردم این‌جا طوری باشم که من را به دید یک کارمند ببینند نه به دید دختر تندگویان. سعی کردم با کارم خودم را نشان بدهم. من خیلی راه‌ها را رفتم، خیلی چیزها را خودم تجربه کردم تا راهم را پیدا کنم. خیلی شب‌ها چون دانشگاهم شبانه بود تا ۸ بیرون بودم. مادرم می‌گفت که هر جا می‌روی، ساعت ۸ خانه باش. اوایل دعوا می‌کرد. البته همیشه حسی داشتم که مهدی همیشه هوایم را دارد. می‌رفتم و از او کمک می‌گرفتم و مهدی حرص می‌خورد که چرا حالا که همه کارها خراب شده، می‌آیی سراغ من؟ فاصله سنی من با مهدی ۷ سال است. من متولد ۱۳۶۰ هستم. اردیبهشت ۱۳۶۰؛ دقیقاً ۸ ماه بعد از این‌که پدرمان رفت. هنوز هم که با دوستان پدرم صحبت می‌کنیم - آقای مدرسی، آقای بوشهری، آقای شعبانی و دیگران - چیزهایی را می‌گویند که ما نشنیده‌ایم، چون پدرم بیشتر با رفقایاش بوده. البته قبل از این‌که ازدواج کند، حتی با رفقایاش می‌آمده به خانه مادر بزرگم. مثلاً جالب است که هر دفعه که با مهدی مصاحبه می‌کنند، از یک زاویه جدید پدرم را تعریف می‌کنند. من بیشتر سعی می‌کنم با اطلاعات دیگران به یک دید راجع به پدرم برسیم، ولی مهدی سال به سال دیدش نسبت به پدرم کامل‌تر می‌شود، چون من اصلاً پدرم را ندیده‌ام. هنوز که هنوز است، دنبال این هستم که دفترچه یادداشت‌های شخصی‌اش را پیدا کنم، که در موزه شهادت، و آن‌ها را بخوانم. البته گاهی جسته و گریخته، از دیگران چیزهایی می‌شنوم که در دفترچه‌ها چه نوشته. آخرین باری که رفتم به خانه مادر بزرگم، با مادر بزرگم رفتم تا یک سری وسایل را برداریم از آن‌جا - من در آن خانه زیاد زندگی کرده‌ام، چون دبیرستانم نزدیک آن خانه بود، سمت جوادیه بود، دبیرستان رشد - به همین خاطر

چون من جنازه پدرم را ندیدم و آن تابوتی را که آوردند و جلو ما گذاشتند و باز کردند، به من نشان ندادند. حتی این تصور را هم نداشتم که پدرم رفته و اگر شعرهای من را ببینید، اکثراً در آن‌ها صحبت از آمدن پدرم هست و در هیچ‌کدام، حرفی از رفتن و نیامدن نیست؛ تا یکی دو سال پیش هم برای پدرم شعر می‌گفتم.

آن‌جا زیاد بودم. با مادر بزرگم خیلی خاطره دارم. زمانی که با مادر بزرگم می‌نشستم، از گوشه گوشه خانه برایم خاطره تعریف می‌کرد. گاهی مادر بزرگم می‌گوید پدرت این‌اواخر خودش دعا می‌کرد که شهید شوم. من می‌خواهم بدانم که برای چه؟ در زندگی به چه چیزی رسیده بود که چنین فکری می‌کرد؟ کاری به جنبه معنوی‌اش ندارم، چون آدم ممکن است همیشه آرزوی شهادت بکند، این یک بحث دیگر است، ولی چه چیزی در دور و اطراف خودش دیده بود که چنین فکری به ذهنش رسیده بود؟ آخرین باری که از پدر بزرگم من خداحافظی کرده بودم، گفته بود من می‌روم و دیگر نمی‌آیم، برایم دعا نکنید که برگردم. خیلی از مادرم می‌پرسیدم که حال و هوای آن روزهای آخرش

چه بوده؛ کامل هم نمی‌گویند. حتی اگر دعوایی، بحثی بوده نمی‌گویند که چه اتفاقی افتاده. من ترجیح می‌دهم که خودش - پدر - بیاید و برایم از اتفاقات تعریف کند، چون کسانی که می‌گویند هر دفعه یک طور می‌گویند و ممکن است برای این‌که بهتر القاء کنند تغییرش بدهند. مثلاً می‌گویند دوست داشته در تظاهرات شرکت کند یا می‌گویند با مهدی می‌رفته و در تظاهرات شرکت می‌کرده. من همیشه این آرزو را داشتم، مثل توی فیلم‌ها که نشان داده می‌شود که طرف، به او الهام می‌شود یا علماً می‌آیند، تعریف می‌کنند، ولی نمی‌دانم که چرا ما در زندگی مان این جور چیزها را نمی‌بینیم؟ من شاید بعضی موقع‌ها حس می‌کنم که پدرم با من است یا دارد با من حرف می‌زند. ولی این‌که بیاید و با من حرف بزند، آرزویی است که همیشه داشته‌ام. تعریف دیگران هم من را قانع نمی‌کند. بعضی مواقع آرزو می‌کنم کاش پدر من یک کارگر بود ولی بود. البته او یک چیز آرزویی می‌خواست که به آن اوجش برسد که رفته و رسیده، اما من یک موقع‌هایی می‌خواهم پدرم را تا این اندازه بیایم پایین که ای کاش بود. خیلی‌ها را می‌بینم که برگشتند و جانباز و قطع نخاعی‌اند. می‌گویم کاش در این حالت هم بود این آرزویی است که همیشه دارم و هیچ وقت هم به نتیجه نمی‌رسد.

چه تصویر ذهنی‌ای از پدرتان دارید؟

در آن عکسی که یقه اسکی تنش است، با کت و شلوار جین و صورتش را هم شش تیغه زده و خط ریش بلند. فکر می‌کنم که پدرم همیشه همین‌طوری بوده، به نظر من تدبیری که از او ساخته‌اند، اصلاً هیچ شباهتی به پدرم ندارد. مهدی را نشان آن‌ها دادند تا از روی مهدی، آن تدبیر را بسازند، ولی پدرم هیچ شباهتی به مهدی هم ندارد. آخرین باری که بهشت زهرا (س) رفتم، عید بود. زمان دبیرستان و سال‌های اول دانشگاه به تنهایی به بهشت زهرا می‌رفتم. همیشه مادرم در آنجا دعا می‌کرد، ولی خب تنهایی می‌رفتم، چون خیلی حال و هوای بهتری داشتم، از پانزده سالگی‌ام بودم تا سال‌های اول و دوم دانشگاه. حتی مادرم با نگاهان دم در آن‌جا صحبت کرده که اگر دختر من آمد راهش ندهید. تنهایی که می‌رفتم، دو سه ساعت می‌نشستم، با پدرم حرف می‌زدم، گریه می‌کردم، تعریف می‌کردم از اتفاقاتی که برای خودم افتاده، هم کمک می‌خواستم و هم درد دل می‌کردم. بیشتر سعی می‌کردم با او حرف بزنم تا با افراد خانواده. فکر می‌کردم او بیشتر سن را درک می‌کند، هم آرام می‌شدم، هم موقع‌هایی که احساس می‌کردم به صفر رسیده‌ام، به این نتیجه می‌رسیدم که باید ادامه بدهم. حالا کمتر به آن‌جا می‌روم، اکثراً هم با خانواده می‌روم. دیگر فرصتی پیش نمی‌آید که تنها بروم. هنوز هم دوست دارم تنها بروم. اسم فرزندم یوسف است، چون من همیشه منتظر یوسف بوده‌ام، شعرهایم را که ببینید، اکثراً «یوسف» دارند.

شما بعدها به فرزندتان راجع به پدرتان چه می‌گویید؟

مطمئناً برایش می‌گویم که پدر بزرگت می‌خواست برای مملکت بجنگد تا این مملکت بهتر بشود. یادم است مادرم می‌گفت رفته با دشمن بجنگد، رفته صدام را بکشد. همیشه من برای مادرم داستان تعریف می‌کردم تا مادرم برای من! چیزهایی که از ذهن خودم می‌آمد، چیزهایی نبود که پایه و اساس خاصی داشته باشد، بیشتر دوست داشتم بیرون بروم؛ شهر بازی و پارک. همین‌ها را هم در داستان برای مادرم تعریف می‌کردم. کلاً هر کس می‌آمد خانه‌مان دوست داشتم باهاش بروم، شاید چون همیشه پدرم در حال سفر بوده، این در ذهن من هم بود. همیشه به مادر بزرگم قول می‌دادم که پنج‌شنبه شب‌ها را بروم آن‌جا، ولی همه‌اش در حال چرخیدن و کار کردن بوده، همه‌ما



خاطر رنجیده‌ام چون آینه، زین همه تصویر بی‌رنگی شکست
کاش یک شب خواب می‌دیدم تو را، در کنار خانه‌مان در پشت در
کودک خود را نوازش می‌کنی، من تو را با مهر می‌خوانم: پدر!
دور از اندوه تلخ لاله‌ها، یک‌شب از کنج خیالم کن گذر
تکیه‌گاه استوار زندگی! بر غروب بی‌صدایم کن نظر

از زبان هدی تندگویان دختر پدرنندیده شهید بزرگوار
مهندس محمد جواد تندگویان

آرزو در دل مرا بُد ای پدر
تا بینم روی ماهت یک نظر
سال‌ها در عشق و وصلت سوختم
صبر را از (زین) آب) آموختم
یا بدین دنیا نهادم بی تو من
لفظ «بابا» بر لبم خشکید و من
زینت بابا شدن شد داغ دل
آرزوی دامن بابا به دل
موی من جویاگر دست تو بود
او نوازش‌خواه و سرمست تو بود
بارها از مادر چشم انتظار
از برادر، خواهران بی‌قرار
خاطراتی از تو را می‌خواستم
درس عزت از کلامت خواستم
عکس زیبایت کنار هر پگاه
آتشم می‌زد ز عشقت با نگاه
با دو چشمت گفت‌وگوها کرده‌ام
با (بیا جانم هُدی) خو کرده‌ام
آن دو ابروی هلالت بارها
سجده‌گام تالی محراب‌ها
گونه‌های عکس دریا کرده‌ام
گوهرستانی ز ذرها کرده‌ام
جای تو بُد در سیه‌چال عدو
نی غلط گفتم تو در قلبم چو (هو)
من چه گویم ما ز هجرت بی‌قرار
بوده‌ایم و جملگی در انتظار
انتظارم نیز چون هُدهُد برفت
از سلیمانم پیام آورد و رفت
از پیامش قلب من آتش گرفت
انتظار وصل تو از من گرفت
آمدی بابا ولی سرد و خموش
امت از غم در فغان و در خروش
جای جای پاک گلگون پیکرت
زد صلاعی عشق پاک رهبرت
ای پدر در راه حق جان داده‌ای
هر چه رهبر گفت ده آن داده‌ای
رهرو راه خمینی بوده‌ای
حاجی حج حسینی بوده‌ای*
پیکر مجروح تو در بیت عشق
مرقد مولا علی سر خیل عشق*
شکوه‌ها می‌کرد از نسل یزید
سطح ظلمش نعره هل من مزید
ای پدر خوش آمدی در جمع ما
ما چو پروانه فدایت، شمع ما

* با اشاره به طواف جسد مطهر در حرمین شریف

شکلی که در ذهنم دارم همانی هست که
برای معرفی وزارت‌شان بود، من آن پیراهن
چهارخانه‌ای را که تنشش بوده، هنوز دارم و
شلوار لی‌اش را؛ تصویر ذهنی من این است.
معمولاً هم با گردن کج راه می‌رفته، مهربانی و
وفایش خیلی زیاد بوده، اصلاً نمی‌گذاشته
دوستانش در ناراحتی بمانند، سعی می‌کرده
از آن حال و هوا بیاوردشان بیرون، حتی به
خواهرهای مادرم نیز کمک می‌کرده.

دارم که برابم می‌خواند. مثلاً دعاها می‌را که می‌گفتند پدرم
در زندان می‌خواند، خیلی سعی می‌کردم آن‌ها را بخوانم.
پدرم دعای جوشن کبیر را خیلی دوست داشته و سعی
می‌کرده آن را زیاد بخواند...

ماه یک شب آسمان را ترک گفت

سمیه هدی تندگویان
انتظار کوجهایی سبز را در شبی تاریک و تنها می‌کشم
عکس ششور و شوق صدها موج را در دل خاموش دریا
می‌کشم
چشم‌هایم مانده بر راهت پدر، در کدامین فصل تو خواهی
رسید
خوب می‌دانم که فریاد مرا در گلوی خسته‌ام خواهی
شنیدی
می‌نشینم با خیالت روزها، کوله‌بار آرزوها در برم
نور یاد، مونس شب‌های من، دست‌های مهربانت بر
سرم
گفته بودی باز می‌گردی ز راه، برنگستی یاس‌ها
افسرده‌اند
شاخه‌های سبزپوش منتظر، در کویر بی‌کسی‌ها مرده‌اند
چشم‌هایم باز شد بر زندگی، التهاب شاخه‌های شب‌بوهایی
من
در گذرگاه مسافرهایی نور، بر دلم فریاد و لب‌ها بی‌سخن
در مسیر روزهای خسته‌ام، خنده‌های مهربان جاری نبود
خواب بر چشمم نمی‌آمد ولی، پلک‌ها را تاب بیداری
نبود
خانه خالی از صدای پای تو، کوجه‌ها هم‌رنگ با پاییز بود
ماه یک شب آسمان را ترک گفت، بغض سنگین در گلویم
جا گرفت

از نگاهم غربت شب‌های تار انتظار
صبح فردا را گرفت
فکر می‌کردم اسیر غربتی، باز خواهی
گشت روزی از سفر
روزی از این روزهای بی‌کسی، بر
دل بی‌تاب من آمد خبر:
«لحظه‌های هستی‌ات پایان گرفت،
دیگر این جا بر نمی‌گردد پدر
او هم اکنون در بهشت آرزوست،
زیر سقف آسمانی بازت»
سوز سردی بر تن گل‌ها وزید،
غنچه‌های نسترن را باد برد
مادر گیتی به آیین سپهر، کودک
بی‌تاب را از یاد برد
دست‌های مادرم لرزید باز، باز در
کنج نگاهش غم نشست

دنبال یک راه می‌گردیم.
شکلی که در ذهنم دارم همانی هست که برای معرفی
وزارت‌شان بود، من آن پیراهن چهارخانه‌ای را که تنش
بوده، هنوز دارم و شلوار لی‌اش را؛ تصویر ذهنی من این
است. معمولاً هم با گردن کج راه می‌رفته، مهربانی و
وفایش خیلی زیاد بوده، اصلاً نمی‌گذاشته دوستانش در
ناراحتی بمانند، سعی می‌کرده از آن حال و هوا بیاوردشان
بیرون، حتی به خواهرهای مادرم نیز کمک می‌کرده.
شغل تان را دوست دارید؟

بله، البته مهدی می‌گوید کارمندی را باید از صفر شروع
کنی. این کاری را که در حال حاضر دارم انجام می‌دهم -
حسابداری - دوست دارم. من ترجیح می‌دهم به هر جایی
که می‌روم، اصلاً اسمم را نگویم، چون دیدشان عوض
می‌شود و کارهایی می‌کنند که اصلاً خوب نیست؛ یا
پارتنری می‌کنند یا ترجم می‌کنند یا با دید دیگری نگاه
می‌کنند، مثلاً دانشگاه اولی را که شرکت کردم با سهمیه
بنیاد بود؛ نفر ۱۸۳ شدم. دفعه دوم بدون سهمیه شرکت
کردم که نتوانند حرفی پشت من بزنند. معذم و هر چیزی
را که می‌دیدند، می‌گفتند این به‌خاطر سهمیه‌اش بوده و
فایده ندارد. مثلاً رفته بودیم زائر سرای مشهد که متعلق به
شرکت نفت هم بود. رفتیم اتاق بگیریم، گفت خود کارمند
باید بیاید، با کارت نمی‌شود. گفتیم بابا، کارمند شهید
شده و اصلاً وجود ندارد. گفت اگر نیست، چگونه پس
درخواست داده و اتاق زرزو کرده؟ کلی برایش توضیح
دادیم. بعد فهمید که آهان یک شهید تندگویانی وجود داشته
و وزیر نفت بوده! من مکه هم رفته‌ام و در آن‌جایی که در
جده پاسپورت را واری می‌کنند من را شناختند، ولی در
بعضی مواقع، جاهایی که کارم گیر می‌کنم، ترجیح می‌دهم
اسمم را بگویم و این، اصلاً خوب نیست. به دانشگاه که
رفتم تا سه سال من را نمی‌شناختند. بعد، یکی از استادها
از شانس ما پدرش شرکت نفتی بود و من را شناخت و
به همه دانشگاه گفت. الان هر جا می‌روم حق ندارم هیچ
حرفی بزنم، می‌گویند نه خانم تندگویان، شما دیگر چرا؟
شما که دیگر نباید این حرف را بزنید. واحدهایی را که
در دانشگاه قبلی گذراندم، به این دانشگاه آوردم، برای
معادل‌سازی، ولی پولش را از من گرفتند. می‌گفتم این‌ها را
گذرانده‌ام، نباید پولش را بگیرید. می‌گفتند نه، دیگر شما
نباید این حرف را بزنید؛ دختر وزیر چرا باید برایش مهم
باشد که پول بیشتر بدهد یا ندهد.

من یک دوره‌ای قرآن حفظ می‌کردم. شاید فکر می‌کردم که
از این طریق به پدرم نزدیک می‌شوم. تا پانزده جزء قرآن را
حفظ کردم. سعی می‌کردم یک‌سری از ادعیه را هم حفظ
کنم. حتی برخی دعاها را با صدای مادربزرگم در ذهنم

